

روم دیده با عدسا میگوئی شاید امیر ارسلان روی چشمش اینطور و قدش بلند و بال و کوباش حسین
 باشد مگر تاجر بنده خدا نیست و بچه تاجر نباید خوشگل دراز منده باشد هفت وزیر خندید و گفت جان
 نه چنان است ما طرغی را دوست نه فنییم میگویم خصوصاً در خدمت پادشاهان نرا از محبت و قبال
 و استانه ملهت شایسته چهار خوشگلی و شجاعت تو دارم میخواهی بر خودت هم ثابت کنم که در چشم
 امیر ارسلان گفت بفرماید آصف وزیر گفت از ساعتی که امیر ارسلان آمداده مشو که شده بود ناموزی
 که نیز چشم فرزند پرورد و بیوشش شد و قبکه بهوش آمد خود را در میان بان دید نما را را بی کم و زیاد بیان کرد و گفت
 جوان دیگر میدانم چگونه ظهور شد که فرزند پرورد را با مکه بدست و ولد زنده و پور قمار شدند و تو چه طور زهر لعل
 رسیدی و پیر پاره و دوزخ را دیدی سگرا نجات دادی سگ او را زخم زد و هیچ نرا نرشد دارند دند که من مثنایی
 فرستادم و پوزار بود ترا با اینجا آورد حالا راست گفتم باز امیر ارسلان مهربانی فکر عوطه و رشید گفت
 خدا با این همه جا حاضر بوده است که از تمام احوال من خبردار است راست کرد گفت وزیر چه تمام از این است
 آنچه از صبح تا بجاال کفتی تا باین قدر رسیده ام بک کلانش زانشین نام این امیر ارسلان عجب حکایت دارد
 آصف وزیر گفت جوان باز بر تو ثابت نشد که من راست میگویم امیر ارسلان گفت خبر بر این بچنان
 رانشینده ام وزیر گفت دلیل واضح تر از این میخواهی برایت بیاورم که مات بمانی جواب حرف تراستی
 بگوئی امیر ارسلان گفت حاضر هم هر تو عیبه میخواهی امتحان کنید خوش بود که چنگ خبر پدید بیاوان
 تا به روی شود هر که در او غش باشد آصف باشد ای آصف وزیر از جابر خواست دست امیر ارسلان را
 گرفت و در بجانب یکی از آن تخت آمد که در صدر مجلس بود که بر توده بودند و انشا در تحت سمت است
 راست گذاشت قدم بر تخته دست چپ گذاشت بالا آمد در کنار تشر نزدیک هم از آن
 که خوابیده بودند نشست امیر ارسلان هم نشست آصف وزیر لحاف را صورت آشفتن عقب کرد و امیر
 ارسلان گفت جوان خانه خلعت خراب شود پیش بیایم این کمیت امیر ارسلان پیش آمد
 دست نگاه کرد چشمش بر همان پیر پاره دوزخ افتاد که با همان لباس زخم مرده دارد و سرش را

بسته اند بارنگ زرد بیوش در شیر افتاده که از نهادش برآمد دل گفت عجب سبک حرارت است
 چگونه زخمی باین پیر ما توان زده دید آصف نگاه بر چهره پیر کرد و اشک از چشمش چون قطرات باران
 سر از بر شد و محاسن سفیدش تر شد گفت در دست نگاه کن بین این شخص را میثاسی امیر ارسلان
 نگاه کرد گفت خیر نمیدانم کمیت او را ندیده ام وزیر گفت عجب جوان سخت دل خیره سرستی خوب
 سپرد شهر لعل ترا برای چه بدروازه بدار زده بودند امیر ارسلان گفت عجب بهمت دزدی گرفتار بود
 آصف وزیر گفت جوان مشت برسدان زدن حاصلی ندارد بر سر دل چه سود خواندن و غلظ
 زرد میخ آهنین بر سنگ من اگر روم مادرت را بیاورم میگوئی دروغ هست من حالا خود این سپهر
 بهوش میآورم ترا شناخت چه میگوئی امیر ارسلان ناچار قبول کرد آصف وزیر قدری باز داشت
 پیر بالید قدری روغن نقشه با دام بدماغش زد که صدای ناله پیر برآمد از این دست باین دست
 غلطید آصف وزیر گفت فرزند عزیزم قدری چشم را باز کن که خبر خوش عالی برای تو دارم بر خبر آن
 که مقصود تو بود آوردم همین همان است پاره پاره و در این سخنرا شنیدم چشم را نیم باز کرد گفت بگفت
 آصف وزیر گفت بهلوی پیرت نشسته پیر گفت پدر مرا بلند کن او را اینم آصف او را بلند کرد پیر مرد
 گفت جوان بیروت پیش بیا امیر ارسلان پیش آمد پیر ساعتی بر صورت امیر ارسلان نگاه کرده است
 کشید گفت امیر ارسلان بر چه مادرت بجز ابرت که بگند از ساعتیکه قدم بدروازه فرنگ نهادی ای بی
 من در خودت بلای بی دلی فردی که مرا بدین سیروز انداختی و خودت را گرفتار صد هزار گونه محنت و بلا
 کردی حالا کار از کار گذشته آمده در کنار من نشسته گاش بدینا بیایده بودی امیر ارسلان گفت پدر
 معذورم بدار بچشمه را نمی شناسم و ندیده ام بگو خدا حکم بحالت تو میسوزد نمیدانم سخن بیایست
 پیر گفت ای جوان هنوز لبر حرف خودت آتی نام خودت را بگو در روز منیدی میجویی با را خراب
 رنگنی تو را ندیده من تو را هم از مرتبه بیشتر دیده ام دوام تمام در نماش خانه فرنگ با تو سر و کلر زدم
 چقدر متوال تمام مردم انقدر فریب نمرد بر را جز دلی باز بر زمین منیدی و آنچه سعی دشمن در رخ

ما امیرارسلان مادر

تو نیکی کردیم خود را در راه تو گذاشتم و آخر مردم دادی آن سکر را نجات دادی در این
صورت کردی که در دانش خرم کینت دست پیش برده دست دشمنان هریر مشکلی که بر چشم تبه بود
باز کرد امیرارسلان نگاه کرد شمس وزیر را دید و لیکن چشم راست او کور است آهی کشید و خود را بر
قدم شمس وزیر انداخت اول بقدر دو ساعت گریه کرد بعد گفت ای پدر مهربان آهی نامم از غم
روزگار بر افتد هر دو چشم گو شود تو را با نیزه زنیستیم شمس وزیر سر را بینه گرفت و اشک از چشمهاش
گردید گفت با قضا کارزار نتوان کرد که از روزگار نتوان کرد هر چه از روز اول علم قدرت بر پستان
رقمزد همان میشود و غم در جهالت بر پیشانی ترا بر آن داشت اندر از ذکر قمر وزیر مراد او پسر و تنه
ساله را گمراه میکنند تو که جوان بی تجربه با دان عمرت بدینا بود که ترا نخست خوب امیرارسلان از ساعتی
که تیر بخشیم قمر وزیر زدی و آخر مراد او که سخت چطور شد که ترا نخست و تو گجا گریختی سر تو چه آمده امیرارسلان
گفت همان ساعت که تیر بخشیم قمر وزیر زدم کبلی بر بنا گوشم خورد و بیوشش شدم چون هوش آوردم
تو را در بیابانی دیدم تمام لم و کیف را برای شمس وزیر گفت شمس وزیر متعجب شد گفت امیرارسلان کی مال
ترا بدو رخ ستر شتر اند با دشمنان نباید دروغ بگویند حال آنکه اقرار کردی ما را که بود علی چپ میان زنی یا
ارسلان گفت وزیر بجلال خدای عالم یک کلامش با دروغ سخنم ام کدام حرف بنظر تو دروغ آمد شمس
وزیر گفت اینکه میگوئی نعلبه سنگ رفته و غریبت دیدم در غنچه برای اینکه قدم هرگز از ایشان
قلعه برسد اگر مراد جان از آهمن داشته باشد بگیر ایرون بخواند مرد و کهنوس تو که فولاد زره عجیب دارم چطور
عقلت رسید این دروغا بسازی امیرارسلان گفت آنچه گفتم تمام را بر اتی و صداقت گفتم با من
نشانی که وقتی داخل قلعه سنگ شدم بسریابی رفتم شکی انداختم که غمق چاه را بدانم صدای بر آمد که
آر امیرارسلانی بلو گفتم بی با امیرارسلانم گره بسته با انداخت وقت که گشودم کلون بند با قوت که در فرنگ
از گردن فرخ لقا گشودم منقود شد دیدم در پارچه بستند و صد اند جوان قدر کلون بند را بدان و بر خیزد
کلون بند را به بغل گذاشتم دست در بغل کرد کلون بند را ببردن آورد برابر شمس وزیر گذاشت جسم صفتی بود

گفتگوئی شمس و زمر

بر فلک بنیاد افتاد بجهه شکر خدایا بجا آورد شمس وزیر گفت جوان بنام عیسی در قبالی که داری من
هرگز نمانم منکر دم که تو قدم بقدم بسنکی بگاری از دست فولاد زره و حرام زاده جان سالم بدر بری
این کلو بند جان ترا خرید و ترا از سر آن رسک و عفریت حفظ کرد وقتی که تو این کلو بند را از گردن غل
باز کردی قمر وزیر حرام زاده از تو در زید وقتی که دست فولاد زره دیو گرفتار شد کلو بند دست فولاد
زره افتاد پسیدانم آن حرام زاده کی داد آنکه بود داد که بود از نجات بند تو بود و گریه نمانم منکر دم که صد
سال دیگر تو این کلو بند را در خواب ببینی شکر خدایا که کلو بند از دست فولاد زره بگردان رفت قدر ما
که از بلا محفوظت میدارد و بسا جای ابکار تو میخورد اینرا گفت رد با صفت وزیر کرد گفت پسر
دیگر احوالی ندارم مرا بجا از خودم و اندرید حالا که اورا شناسانید شما و پادشاه آنچه باید بگویند
اصف شمس وزیر را در لشکر خوابانید دست امیر ارسلان را گرفت از تخت بریز آمد در برابر اقبال شاه
کرد اقبال شاه از جا برخاست امیر ارسلان را در بر کشید صورتش را بوسه گفت فرزند افکنده ششم
بیدار تو روشن شد امید دارم همه آرزوهای من بر آورده شود امیر ارسلان در کنار خود نشاند ارسلان
با اقبال شاه گفت قربانت کردم در این تخت دیگر خوابیده است و شما با من چه مطلب دارید شمس
وزیر در کجا بود اقبال شاه گفت فرزند این تخت که می بینی او جوان پسر منست که زخم شمشیر خورد
است بر خیز در این بین تا احوالات را دست تر برای تو بگوید امیر ارسلان از جا برخاست آمد کنار شمس
نشست لحاف را بکمر کرد شمس بر اقباب جهان مینشست و یکساله پسر نو جوانی افتاد که تا جان جان
باین خوبی ندیده بود آثار شجاعت از صورتش پیدا چون قرص قمر در شبیهوش افتاده اقبال شاه
و اصف وزیر بقدر شجاعت بالای سرش نشستند پس از آن اقبال شاه گفت میا بروم اقبال شاه با
وزیر گفت تمام حکایت را برای امیر ارسلان بگو اصف وزیر گفت جوان اولاد آنکه این مملکت را داشت
صفا میماند من وزیر در پادشاه بودم از وقتی که خودش هم بر تخت سلطنت نشست وزیر گفتم
آب بی مصلحت من میخورد امروز اول خاک بریزد تا آخر خاک و هزار طاق سلیمان و تمام خلای

به شاه و خاندان و پادشاهان مثل من گاهی که مثل غریب کل فرود آید بهم غیر مد و نهم و آخر شناسی چون
 من خدا نیاید و آید اما دروغ میگویم تم عررای کبیر تم کلب کبیر این شمس زبده قمر وزیر هر دو شاگرد غنچه
 طغوتیت ایشانرا از فرنگ آوردم در میت کردم چنان شدند که در هر علی از من دانان شدند شمس وزیر
 مسلمان شد قمر وزیر کافره بد ذات من محض سلمانی شمس را پیشتر دست میدادتم کینه شمس را در دل کرده
 اما که هر دو بعد از تحصیل علم حبس و این ایشانرا گرفت رفتند بفرنگ هر دو وزیر بطرس شاه شدند قمر وزیر
 در امراده عاشق ملکه دختر بطرس شاه شد خواستگاری کرد بطرس شاه داد قمر وزیر را عقب کرد قمر وزیر
 در شب بعلیم سحر بیان ملکه میرفت بطرس شاه فهمید چاره کار را از شمس وزیر خواست شمس وزیر نزد من
 آمد امداد خواست من این دوازده دنیا قوت را که کاهسان بریزاد اسمها بر او نقش کرده بودند بگردن
 منظر با نو دختر ملک و خا پین بدار او کردم طلسم بند کرده دادم شمس وزیر بگردن فرخ تقابست
 دیگر قمر بواسطه کله بند نمیتوانست نزدیک دختر برود و بچکس بخیزد نمیتوانست از گردن ملکه باز بند برای
 برای اینکه من بنام تو بسته بودم تا اینکه بفرنگ آمدی قدر از فریب داد ما کردن بند را باز کردی کردن
 بند را با دختر زودیده آخر بدست فولاد زره دیگر قادر شد تا بنایا انجوان که در ستر خوابیده و در خم شمس زده
 سپهر اقبال شاه است و ملک فیروز نام دارد و سال قبل از این که هر تاج دختر ملک لعل شاه که ترا محض
 شمس وزیر میخواست بکشد و بدار زد و پوشکایت پیش من کرده هر چند او را نصیحت کردم که تو بریز او داد
 بنی آدم است هم جنس تو نیست نصیحت مرا شنیده امر از من کردم من بپوشک حاکم ترا عرض کردم در
 از من چاره خواست من شمس وزیر را خوانتم چون بنی آدم بود او را فرستادم بیزد یک ملک شاه بخوار
 دختر لعل شاه قبول کرد با غایت رضایت و دختر اعتدالست گفت بشرط آنکه خودم چون یک
 اولاد دارم او را عروسی کنم ما قبول کردیم شب عروسی خود من دست عروس را گرفت با کمال
 مهر بانی بدست ملک فیروز نهاد ما همه شاد و خندان بفرنگهای خودمان رفیم بعد از ساعتی صدای
 شیون از جمله عروس بلند شد همینکه سر آیدم دویدیم و دیدم ملک فیروز در میان خون غوطه میخورد

شرح حال فیروز

و دختر را مجده اند هزار هفت شایه را در آبوش آوردیم احوال بریدیم گفت بچنگه اطاق خلوت
شد تا یک جام شراب از دست دختر نوشیدیم که صدای عریه بلند شد عفری از درد داخل شد تا که گفت
گفت ماد بختا ترا چه خدا که معشوقه مراد بغل بگیرد و بر سر من زد و بگویند نام چه شد وقتی که سرش را نگاه
کردیم دیدیم زخم شمشیر ز فرد نکار است عریسی مبتل بفرشته ملک فیروز را بردستیم آوردیم تا حال با حال
است که می بینی تا این فولاد زده دیو چرا مراد است که در شجاعت و دوزخ با زود ز بر تبه فرماند ندارد
و بی کس نیست که در میدان قدم با او بتواند مقابل نبود علاوه بر شجاعت سحر است که اگر لب بچیناند
زمین و آسمان را بهم میدوزد مادی و مرد که در تمام دنیا نظیرش را از سر بهم نمیرسد اگر بخوابد همین ساعت
دینار از پرویز بر کند میستواند ماد چرا مراد است فولاد زده را طلسم بنکده است که هیچ عریه بر بدن او کار
نمیکند مگر شمشیر ز فرد نکاری که بر کوه فولاد زده حلام زده بسته است این شمشیر یکی از شمشیرهای حضرت سلیمان است
این شمشیر را ماد فولاد زده طلسم بنکده است که هیچ عریه بر او کار نمیکند پیش هر کس باشد عریه آن کار نیست
و شمشیر را بر طلا بل آب داده است که بر هر کس زخم بزند تا زنده است زخم او چاره پذیر نیست چنانچه
تا صد سال زنده میزند چنانچه آنم اگر بدست مثل من حکیم عاذقی باشد الا زود ز هر کس شمشیر میرسد بکشد
در همایگی دشت صفاد و مملکت است یکی ارض میسار و دیگری دشت زهر گیاه پادشاه ارض میسار
ملک شاه رخ شاه پری است پادشاه دشت زهر گیاه ملک خازن پری بود بسیار صاحب قدرت و لشکر
حشم بود و دختر شاه رخ شاه زن ملک خازن بود پری داشت ملک شاپور نام بسیار جوان شجاع و بزرگی
بود این فولاد زده چرا مراد سپهسالار ملک خازن بود تا اینکه سه سال قبل از این وفات کرد بهوای سلفست
پسر فولاد زده و دیو افتاد با ماد شمشیر مشورت کرد تا اینکه عازاری ملک خازن ختم شد امیران ملک شاپور را
بجای پدرش تاج بر سر نهادند رسم پادشاهان دشت زهر گیاه این است که آن قلعه سنگ که در دیاق
ده آنجا میسار تاج بر سر میگذرانند و اینرا شکوه میمنت مخصوص برای خود مسترار داده اند ملک شاپور هم
بر رسم آباد اجداد خود در آن قلعه آمد و زبیره امیران حاضر شدند سلام عامی منعقد شد که فولاد زده

سپه اقبال شاه و شرح حال قمر وزیر

دانش فرصت یافتند ملک شاپور را دوزیرانش و امیرانش را با دوازده هزار کس بعلوم بصورت
سنگ کردند خود در ساعت شش به آمد بخت سلطنت نشست اهل شهر از ترس اطاعتش کردند منظر با نو
دختر ملک شاه که زن ملک خازن و مادر ملک شاپور بود اسپر فولاد زره است میدانم چه بر سرش
آمد کم آنچه دیو عفریت در کوه سار و غارها بود بر سر فولاد زره جمع شدند لشکری آماده کرد پادشاه با آن
شد تا آنکه با امیر سر... نگار زخم بر سر فرزند دگر هرتاج دختر ملک لعل شاه را برده و بانو ساعری و شجاعت
او تو هستم دم زینم تا اینکه قمر وزیر ملک را دید در آن باج... اگر گفت میخواست بکشد فولاد زره در روی او عجب
صد میگشت که چشمش بوجال فرخ لقا افتاد و عاشق شد سر ازیر شد ملکه و قمر وزیر... در بلاد و تراغید با آنکه
و دیزرانش ساخت قمر وزیر و ملکه را آورده و از قمر وزیر احوال آبر سپید قمر وزیر حکایت ترا گفت فولاد زره
همینکه اسم ترا شنید قمر وزیر گفت بر دار سلار ایسا در برای من مادرش خبر داده بود که کشته تو ملک
ارسلان پادشاه ردم است و فولاد زره یکسال است که ترا جستجو میکند همینکه قمر وزیر رفت ترا یافت
خواست بگیرد دوباره فولاد زره او را گرفت بصورت مک نمود شب در دزدان را جمع میکند و از اراد
میخواست همش وزیر همیکه دید قمر وزیر و ملکه را بر دادم از فرنگ آمد پیش من وقتی که سک لعل شاه شنید
شمس وزیر آمده است فرساده او را آوردند گفت من آشنای تو دختر قمر وزیر دادم و گزیدم او را بطایفه جن و
پریزاد که یک فرزند داشتم آنهم گرفتار شدند حالاده سال است از او خبری نیست من دختر را
از تو میخواهم شمس وزیر مقدمات قمر وزیر و ملکه را بهم شنیده بود در اسطراب بهم دیده بود که تو شهر
لعل خوابی آمد با ملک لعل عهد کرد که دخترش را بجات بدهد خیال آنکه ترا ایسا آورد و بیدار کند و کشتن فولاد
زره در سمانی میکند تا آنکه شی که تو در قلعه سنگ بودی کویا که دختر ملک لعل شاه با فولاد زره
رفتاری کرده بود فولاد زره هم آمد بوزن ملک لعل شاه با دگر کو هرتاج مادر بود بهمان رنگه تو دیدی
تحت فولاد زره آورد آن زن لعل شاه بود آنسک قمر وزیر بود شمشیر یک فولاد زره بدست سک
داد که نکه بان وی آتزن بکشد بهمان شمشیر ز قمر دنگار است که و صفش را کشم آن نقاب بر ساه پوش

که دیدی شمس وزیر هست آمده بود زن لعل شاه را بخاست بدید که تو بیشتر سوار شدی که بجای بعد از
 رفتن تو گاه بر شمس وزیر تنگ شد آن بچاره را کردن زد شمس وزیر جرات کرد پیش و بیشتر از
 دستش گرفت خودش را هم امیر کرد آورد شمس تو بود که پائی شمس را بدست تو بدید فرزند را مکنشی ترا
 بکنک فولاد زره بیاد که بمرت آمدی و آنقدر بر زردادی تا باز فریب شمس وزیر را خودی که آنقدر آمده
 نجاست دادی با شمس زمره دنگ شمس وزیر از زخم زده که بخت من خبر شدم آدم شمس وزیر را آوردم تو وزیر
 دوباره بدست فولاد زره گرفتار شده شمس بدست فولاد زره افتاد امیر ارسلان گفت حالا بد فرج تو
 در گجاست آصف وزیر گفت فرج افتاد بند فولاد زره است امیر ارسلان گفت حالا از اینها که زخم
 شمس وزیر و ملک غیر در هیچ مرهم ندارد و اینها بهین زخم خواهند مرد آصف وزیر گفت زخم اینها علاج
 ندارد که یک مرهم که آنهم محالست بدست نیاید باید بهین زخم ملاک شوند امیر ارسلان گفت آن
 مرهم کدام است گفت آن زخم منفرس فولاد زره دیو منفرس فولاد زره چند جور گیاه از گیاههای باغ فارسیست
 اینها در هم بگویند و مرهم درست کرده زخم اینها که است تا معالجه بشوند و الا محالست که آن زخمی
 هم چاره این چهار را بکند حالا تو وزیر گجاست فولاد زره دیو گجاست پیدانی شوند کدام صبر به بریدن لاک
 میکند شمس زمره دنگار که کسی بتواند ایشان را بکشد و منفرس شان را بیاید و بیرون که نمیتواند بیاید فارسیست
 امیر ارسلان گفت در بین بگو آن جوان که در قلعه تنگ شده است با وزیران و ارکان دولتش چاره
 دارد کسی میتواند او را از صورت تنگ نخاست در آصف وزیر گفت این شبه است بگشای فولاد زره بجان
 هم باره ندارد مگر خاکستر فولاد زره را با خاکستر آتش پرزند قوی آب و برایشان بپاشند تا بصورت
 اصلی بشوند و الا تا قیامت تنگ خواهند بود امیر ارسلان حیرت کرد گفت این فولاد زره عجیب غایبی
 است بدتر از آنجایی است که بتواند علاج اینها را بکند آصف وزیر گفت هیچکس این
 دبری و دودنی آدم کشنده فولاد زره نیست مگر نوع علاج خوابید که در صورتیکه شمس زمره دنگار
 تو باشد و الا بی شمس تو هم نمیتوانی از عهده او بر آئی چرا که مراد صبر به ملازمت دانی صبر به است

تو باید باشد و بکار تو میوزد بدست آنرا مراده است افسوس که شمس وزیر خدمتی تو کرد که از دست
 هیچکس بر نیاید و تو قدرش را ندانستی معنی باختی دیگر یقین بدان که اگر کائنات جمع شوند محال است
 که بتوانند رنگ شمیر زعفران بکار راه بیند چه رسد بانکه دست میآورند صد حیف که تو نفهمیدی و شمیر را
 بیاد دادی امیر ارسلان گفت در حالا بلو فرج تقاهم بدست فولاد زره گرفتار است بر جمال ارجاش
 است نمیدانم در کجاست امیر ارسلان گفت پدر حالا تکلیف من چیست مرا چه باید کرد شما بمن
 چه مطلب دارید آصف وزیر گفت اگر این دست کل آخرا آب نداده بودی شمیر در دستت بود با سپاه
 سان میدیدیم پنجاه هزار کس صد هزار کس لشکر جمع میکردیم ترا بجنگ فولاد زره میبردیم و ادرا میکشیدیم
 فرج تقا را نجات میدادیم و قمر وزیر را میکشیدیم از منور سرشان مریم دست میکردم سیر ملک فرزند
 اشمس وزیر میکشیدم اینها خوب میشدند که هر تاج زن ملک فرزند و منظر بانو ماد ملک شاپور را نجات میدادی
 خاکستر فولاد زره و مادرش را بصورت ملک شاپور میباشیدم آنها از شکل سنگ خلاص میشدند جان
 از تصدق سر تو فارغ میشد حالاکه کار از تو ساخته نمیشود چند روزی در این شهر بمان خستکی ششماه را بگیر قدری
 استراحت کن بعد از چند روز ترا میدهم بدست عفریت ببردوم در دانه روم بگذار در بر آورده تخت
 سلطنت بنشین هیچ خیال مکن که در این دو سه سال اینهمه مشقت کشیدی زنک و شهادت دیدی امیر ارسلان
 گفت وزیر از همه گذشته فرج تقا را حکیم آصف وزیر گفت بگذار تا زنده است بدست فولاد زره گرفتار
 باشد که خاتش مکن نیست امیر ارسلان گفت عجب حرفها میرنی من از سلطنت روم بطاق ابروی فرج
 تقا دست کشیدم حالا او را بجنگ دیوان گرفتار و اسیر کنی بدارم ببردوم در روم مادرش پای کنم خیال
 میکنم تمام روم آتش گرفته است و بیابانی فرج تقا بچار من میوزد حالا که مرا آوردید از کم و کیف آگاه
 کردید و همه راه و چاه را نشانم دادید حالا بمن میگوئی ترا میفرستم ببردوم بجای خدا تا نزد من بجنگ
 فولاد زره او را شکستم بلکه را نجات ندیم تا بدست فولاد زره کشته نشوم آرام نمیکیرم تا من نندم
 یا من اسیر باشد آصف وزیر گفت آرام بگیر فولاد زره الماس خان و سامخان فرنگی نیست که باین

بجبه جنگ با فولاد زره

اسانی بگونی اورا میکشتم فل نوسم میخواند نگاه چپ فولاد زره بکند دست که کشد فولاد زره نونی اما با که نام سر او
میکشید شمشیر که کشد اوست بر که خودش تبه است هر کاری اسبابی میجواید اگر شمشیر داشتی هر چه لاف میزدی جا
داشت حالا که کاری از تو ساخته نمیشود و عیبش خود ترا بکشتن مده امیر ارسلان گفت واقعا اگر دست بسکونی
که کشد فولاد زره منم که بوفیق خدای شمشیرم میوانم بکشیم شمشیر قوت بازو دارم وزیر حالا که حکایت را بمن گفتی
بر این ندانم که مرا بجنگ فولاد زره بری یا اورا بکشیم یا کشته شوم اگر شما لشکر بکشید خود بهمانی خواهیم رفت حالا
هم فکری دارید بکنید آصف وزیر گفت در اینکه کشد فولاد زره هستی صرفی نیست لکن صد سال دیگر باشد از چو
شت اما چون شمشیر زمره نکار کشد اوست من قدری تانی میکنم اگر شمشیر دست بود همین فردا ترا بجنگ
فولاد زره میرم امیر ارسلان گفت وجود من فولاد زره کش است از پارچه آهنی چکار ساخته میشود پس از آن
دست انداخت و امن اقبال شاه و آصف وزیر اگر رفت اشک از چشمش میریزید شد گفت ای پادشاه
امروز در اینجا فرزند عرصه محشر دست را می گیرم مراد آن کن بجنگ فولاد زره اگر سپاه نمیدید مرا بهمانی بودند
لکن القصر اقبال شاه و آصف وزیر امیران آنچه نصیحتش کردند بجانی نرسید امیر ارسلان آنقدر گریه کرد و التماس
کرد که بجز اقبال شاه سوخت گفت جان اگر تاج و تختم در اینکار برود محض خاطر تو لشکری بر سر فولاد زره میکشیم
و آنچه دلخواه تو باشد بعمل میآدم بر خیز تا ببینیم چه باید کرد امیر ارسلان گفت پدر دیگر تانی در اینجا بسکن
من تا میت دزدیگر صبر میکنم بر خیز هر قدر لشکر مقدر میشود جمع کن آصف وزیر گفت بچشم از جابر خواست اقبال
شاه دست امیر ارسلان را گرفت از خلوت بیرون آمدند آصف وزیر در عزانه را کشود و تبارک سپاه مشغول شد
امیر ارسلان هم بیارگاه آمد ملک اقبال شاه باهل بارگاه گفت الحمد لله بخت با بیدار بود بمقتور رسیدیم
اینجوان امیر ارسلان شاه رومی است و اقرار کرد وقتست که انتقام ما را از فولاد زره بکشید همه امیران
سجده شکر کیا آوردند نرم شاهانه آراستند تا شب در بارگاه بی خوردن و عیش مشغول بودند همینکه آفتاب
سرخا هسار مغرب کشید ملک اقبال شاه از جابر خواست رو بجانب چهار نفر علما مان پریراد کرد گفت بر این
جوان داد باغ و عمارتیکه برای او معین شده است علما مان جلوات داده اند امیر ارسلان از عقب آنها رو نشد اول

دعوت به اسلام از امیر

باغ شدند چشم امیر ارسلان از صفاد و خرد استیغ شیر شدیم در خیابان نهادند و جل قصر عمارت
 عمارت بهشت آئین را دید که هوش از سرش برید گیتی این ماه صورت پر زیاد در برابرش صف کشیدند بعضی
 نشسته بساز نو افتد و برخی بی دادن در قصر مشغول شدند امیر ارسلان غرق در رای فکر و خیال بود که آیا
 عاقبت کار من چگونه خواهد شد که علما من سفره کسره اند امیر ارسلان شام خورد و تهره و غنایان صرف
 نمود گنیزان بنبر هر کس ترند امیر ارسلان شام خوردند بعد خوابیدند و نفره ختر پر زیاد تا صبح پایش را مالیدند
 هنگامی که آفتاب عالم بر نور خود مژین نمود در سرزدن آفتاب عالم تا ب امیر ارسلان نهاد سر از تیر خوب
 برداشت بچام رفت بیرون آمد لباس مرصع پوشید بسیار گاه آمد تا شب بعیش و نوش بودند القصه شد
 بیت شبانه در امیر ارسلان در شهر صفا سیرید تا روز نهم در بارگاه نشستند بود که آصف وزیر از در داخل شد بر
 تخت ملک اقبال شاه و امیر ارسلان بعلیم کرد عرض کرد قربانت کردم در این ماست روز با اقبال صبرالت صد
 هزار قشون عفریت دجن و غول و دود و پری سان دیدم همه حاضرند بیرون اردو زده اند دیگر از هیچ بابت
 معطلی نداریم امیر ارسلان خوشحال شد گفت وزیر هر جا بتو که سرورده بیت دونه مار اراد از اختی بملک اقبال
 شاه گفت قربانت کردم نبر باید مرکب هر جا بتو که سرورده بیت دوزه حاضر شد مرکب پاورید بر دیم اردو را تملک
 کنیم اقبال شاه مرکب طلبید با امیر ارسلان و جمعی از امیران سوار شدند از شهر بیرون آمدند امیر ارسلان
 اردوی باشکوهی دید که بند چادر بافته اند تا فته اند هر طایفه سبک قاعده خود فرار گرفته امیر ارسلان این
 کرده با صفت وزیر ساعت بعین کرد امیر ارسلان و ملک اقبال شاه و امیران و آصف وزیر از شهر بیرون آمدند
 داخل اردو شدند آصف وزیر در یکی بعیش و نوش مشغول شدند آصف وزیر با امیر ارسلان گفت در این
 سفر با برشمس وزیر همراه باشد امیر ارسلان با اقبال شاه عرض کرد اقبال شاه فرمود بسیار خوب شخت قبل حاضر
 کردند شمس وزیر را در میان تخت جای دادند اقبال شاه شهر صفا بلک فیروز پسرش که در خلد بود و یکی
 از امیران سپه در شبانه روز در اردو سیر بردند اقبال شاه از جانب مملکت آسوده شد روز نیم طبل حیل
 سوارش در آوردند سپاه کوچ کرد امیر ارسلان سوار مرکب با دسپهای شد و غرق آهن و فولاد کرد و به ملک

اقبال شاه و آصف وزیر تخت شمس و وزیر بر جواهر قبل کوه پیکر زنبه جلومی کشیدند نزد سپاه هم با اسلطان
 و سرگردگان خود هر طایفه بار استکی تمام میآمدند تا نزدیک عذب افتاب بچین خوش آب و هوای بید
 خیزه و خوراکه بر سر پا کردند با ستراحت مشغول شد حکیم آصف وزیر منادی در میان اردو و مذاکره ای
 کسی که بعد از این اسم امیر ارسلان را بیاورد وزیر منادی در میان اردو مذاکره ای از هر طایفه ما باشد هر چه
 میرسانم منادی چادر بچا در مذا میگردند و سفارش میکرد القضا استب را تا صبح بسپرد و نذر دزد بگرداند
 لشکر حرکت کرد بهین طریق طی مسافت و قطع مراحل میگردند تا شش منزل از شهر صفا دور شدند امیر ارسلان
 از آصف وزیر پرسید که تا سر منزل فولاد چند در راه است گفت از شهر صفا تا بیابان زهر کبیاه پهنه روز
 است و در صفا هم شش روز دیگر مانده است که بجان فولاد زره بر بیم امیر ارسلان گفت لشکر در
 توقف کند و نامه فولاد زره بنویس تا بنیم چه جواب میدهد آصف وزیر عرض کرد بخشم قلم دست گرفت نوشت
 اول بنام نامه خدا دویم بنام سلیمان علیه السلام سیم از من که اقبال شاه سلطان مملکت صفا ستم
 نزد تو ای اهرمین که ده سال قبل از این در شهر لعل و تقوی برای سپهر عردمی کردم در شش زفاف
 تو آمدی سپهر از خم زنی و دختر را بریدی در آنکسال هر چه خوانتم در صدو تمام بر آیم آصف وزیر گفت
 صبر کن شاید اگر که خود بشیمن شود دختر را بدد منم قبول کردم هر چه منظر بودم و دختر را تا دهی
 دانسته باش که صد هزار لشکر غول و جن و دیو و پری حرکت داده ام در شش منزل و شش زهر کبیاه
 اگر برسدن نامه دست از دختر برداشتی و دختر بدست این قاصد کنی از سرداران منست دادی کل منم
 لشکر را بر میگردانم و کار با تو مدارها که چنانچه خلاف امر ما کنی آماده باش که خاک در کاره برت
 میکنم و سلامت آصف وزیر نامه را مهر کرد و اقبال شاه یکی از سرگردگان دیورا فرمود این نامه را بر
 زهر کبیاه بدست فولاد زره بده جواب گرفته بیا در هر چه از تو احوال پرسیدی اقبال شاه هر آنچه
 کرده باشم جنگ کند که بمیدانم مبادا از زبانت بر دزد کند که بنی آدم همرا منست و امیر ارسلان
 روی است عفریت عرض کرد بخشم نامه بدست گرفت و از بارگاه بیرون آمد با چند عفریت

رود بجانب دشت زهر کبیاه روان شد امیر ارسلان بعد از رفتن نامه اقبال شاه و آصف وزیر بعین
 مشغول بود پس کلمه از پای شب نهم جا آمد تا رسید بجان فولاد زره خیر بفرمود فولاد زره دادند که از جانب اقبال
 شاه ایچی میاید فولاد زره تعجب کرد فرمود بارگاه را بیار استند و ایچی را استقبال کردند ایچی دخل
 بارگاه شد در برابر تعظیم کرد فولاد زره فرمود چه مطلب داری ایچی گفت از جانب اقبال شاه پادشاه
 دشت صفا نامه دارم نامه را بوسیدندست فولاد زره داد فولاد زره نامه را خواند و در ناخوش
 از دماغش متصاعد کردید ساعتی فکر کرد پس از آن سر بر آورد و گفت هپلوان یک سخن از تو میپرسم
 راست بگو ایچی گفت پرسید فولاد زره گفت مکر تازه کسی آمده که اقبال شاه را بچنگ من
 تحریک کرده است و به پشت گرمی او اقبال شاه این نامه را بمن نوشته یا اینکه دیوانه شده است
 آن عفریت گفت پس کن حرامزاده مگر اقبال شاه از تو باکی دارد که این نوع سخنان بهیوده میگوئی نه
 کسی تازه پیدا شده است که او را تحریک کند تو هر طور که صلاحیت است جواب بده چکار با سنجار ها
 داری فولاد زره بعبطه آمد نامه را در دید گفت برو با اقبال شاه مگو یقین از زندگی سیر شده که بسا
 خودت بسلاح خانه آمده تقصیر با من است که ترا بجال خودت باز گذاشتم جواب جنگ خوش
 باشد ایچی از بارگاه بیرون آمد بجانب اردو روان شد فولاد زره فرمود لشکر جمع شود مسان دید
 حضرت هزار عفریت آراسته و آماده ساخت و حاضر نشست اما ایچی همه جامی آمد تا با رودی
 اقبال شاه رسید که ارشادت را بیان کرد رنگ از صورت اقبال شاه پرید امیر ارسلان قافه
 خندید گفت چرا نشنیدن چند گله لاف بچا که عفریت زده این طور خودت را با خنید زور میدانی
 با و مینایم آصف وزیر گفت جوان بد آنکه ما میدانیم شما نمیدانید امیر ارسلان گفت حالا از این
 حرفها گذشته بفرمایند قشون حرکت کند آصف وزیر حکم رحیل داد لشکر چون دریا بسوج درآمدند
 تا روز نهم ششم صلواتی ظهر رسیدند در برابر اردوی فولاد زره صدای طبل جنگ بلند شد
 امیر ارسلان فرمود جواب دادند و لشکر آواز کوس بر بهر آن سوی پرید با کسی که از شب گذشته

فولادزره دو نفر عفریت را در ساد و دو نفر از کسان اقبال شاه را بیاوردید اند و نفر دویده آمدند و هر
 از کسان اقبال شاه را گرفتند بخدمت فولادزره آوردند آن دو نفر عفریت تعظیم کردند فولادزره و آن
 زیادی با ایشان کرد و گفت یک حرف از شما میپرسم اگر راست گفتید شما را مرگ کرده هزار عفریت میسکنم
 آنها گفتند آنچه میدانیم راست میگوئیم گفت اقبال شاه بچه جرات خاطر جمع بجنگ من آمده است
 گفتند ما نمیدانیم فولادزره گفت شنیده ام در این نزدیکی با سپهری آدم آمده اگر گفتید اسم این عفریت
 و چکاره است از کی تا بحال پیش اقبال شاه است آن دو عفریت گفتند مدت یکسال است بجنگند
 اقبال شاه جوان بنی آدم از خطه هندوستان آورده است اسمش فیروز است فولادزره گفت حالا
 آن جوان کجاست گفتند در شهر صفا خدمت ملک فیروز را میکنند فولادزره هر چند اصرار کرد آن عفریت
 قسم خوردند تا اینکه فولادزره خاطر جمع شد غیرتشان را مخص کرد ایشان بخدمت اقبال شاه آمدند
 کیفیت را عرض کردند اقبال شاه خشن گردید پس از آن رو بجانب امیر ارسلان کرد و گفت جوان
 حالا چه اراده داری من یقین میدانم تو بی شمشیر زمره و تگهار نمیتوانی با فولادزره مقابل شوی
 بیا ترا بخدا قسم بر کرد بروم کار ما را بخودمان بازگذار امیر ارسلان خندید و گفت شما اولاً مرا
 کم آدمی میدانید سنگ کفایت که بتواند با من برابری کند فردا در میدان خواهید دید که قوت بازی
 ارسلان چه میکند با اقبال بنزدالت همان شمشیر را در میدان از نقش بیرون بیاورم بر فرقت میزنم که
 دو پاره بشود مرا از شمشیر زمره و تگهار تیرسانی تا نیایا اگریم اینطور باشد که شما خیال میکنید من چه
 ندارم و آن کدام بی غیرت نامرد است که شما را بیاورد در مقابل چنین دشمن و خودش جان بد
 برداشته شدم فدای ملکه آفاق جان من از جان این صد هزار کس عزیزتر نیست شما که کشته شوی
 منم کشته میشوم یا اورا می کشم آنوقت فتح کردید بودن من ضرر ندارد فردا میروم بجنگ یا کشته میشوی
 یا اورا میکشم شما هر طور میدانید رفتار کنید اقبال شاه سنت من وجود ترا خیلی وجود میدادم
 میدادم کشته فولادزره و مادرش توئی بگتوقع از تو دارم حالا که بروم میروی فردا هم بگردان این

برابر شدن لشکر اقبال شاه

حرامزاده مرد خود ترا هم نشان ده سوار شو بیا پشت لشکر جا بیکه ترانه شنید دست ملاحظه کن
 او را بکن جنگش را همین پس فردا خودت میدان می دانی آصف وزیر گفت فردا پس فردا ستاره تو ضعیف
 دارد این دور وزیرا نمیکند کم بمیدان بر دی تا اینکه طالعت از ضعف بیرون بیاید روز سیم بود
 بمیدان امیر ارسلان قبول کرد تمام لشکر در تهیه جنگ فردا بودند همه شب در اندیشه مردان کار که
 آیا زنی مهربی روز کار چه فردا شود گرم بازار جنگ چه آید از آسمان دورنگ که اجماع فتح در بکنند
 که در لحد خاک بر سر کنند در این فکر بودند تا شب سپاس شوش و مانع در پیشان حواس در شب
 سر پر دلان در رزم جوان دو لشکر اصلا با لاش استراحت نرسید تا هنگامیکه آفتاب جهان تاب
 سر از چاه مشرق بیرون کشید در روز کین مهر عالم فرزند بغیر دزی آورد شب را بر وز سبخت افق
 شاه انجم نشست و زداد بر پاه شب آید شکست در سر زدن آفتاب و لشکر چون دریای جوشان
 و خروشان بوج درآمد نقیبان لشکر صف عدال و قتال آراستند هنگامه رزم گرم شد اقبال شاه قلب
 سپاه زیر علم حضرت فرار گرفت میمند و میره آراستند و لاوران با بر جا صف کشیدند امیر ارسلان نامدا
 غرق دریای آهن و فولاد پشت سر سپاه سوار مرکب ایستاد چشم بر معرکه کارزار دوخته تماشا کرده که از
 صف سپاه فولاد زره و دیو بطریق مردان اسلحه جنگ پوشیده پوست پیری در بر کرده شمشیر زهره نگار بر
 بسته عبده کتان بمیدان قدم نهاد فریاد بر آورد ای اقبال شاه کدام زهره و یار ترا بر این داشت که
 لشکر از شهر حرکت بدی و بجنگ من قدم بگذاری مگر از سرت عقل بدرقه یا مرانی شناسی و لغت
 طرده همانا اجالت رسیده که بیای خودت سلاح خانه آمدی بهر حال کجاست مرد میدان نبوت از
 استماع این سخنان رنگ از صورت اقبال شاه پرید و بجانب چپ راست خود کرد که یکی از سرداران
 عفریت که بسیار شجاع بود از شمشاد کران بردش در برابر اقبال شاه تعظیم کرد قدم در میدان نهاد
 و بی بر فولاد زره زده که ای نامرد حرامزاده چه کرده که اینقدر بخود مغروری که در صف میدان نامرد
 بپادشاه میگوئی بکیر از دستم دار شمشاد را حواله فرقی فولاد زره کرد تا دستش بالا رفت فولاد زره دار

شمشاد را سیطره فانداخت دست بر قبضه شمشیر زمره بخار برده برق متغیر از طلعت غلاف کشید چنان
 بزیر بغلش زد که سرودگش کینزع بر هوا بلند شد آفرین از جان امیر ارسلان برآمد فولاد زره مرد طلب کرد
 عفریت دیگر قدم در میدان نهاد کشته شد القصد تا غروب آفتاب سپرده نواز اولاد و ان اقبال شاه شد
 فولاد زره کشته شد بهنگام غروب آفتاب اقبال شاه با خاطر پیر پشیمان فرمود طبل بازگشت زدند و
 لشکر باز امکاه خود قرار گرفتند اقبال شاه دست امیر ارسلان را گرفت تا اتفاق آصف وزیر داخل محل برده
 شدند بدو در تبر شمس وزیر نشسته اند اقبال شاه گفت فرزند تماشای جناب ضربه است انحراف کرده
 کردی امیر ارسلان گفت الحق خیل بجای است از وضع شمشیر زورش خط کردم کمان ندارم در سپاه شاهی
 اینروز بازوراد داشته باشد که بتواند با فولاد زره مقاومت کند اقبال شاه گفت سپاه من معلوم است
 من کمان ندارم در تمام دنیا کسی باشد که تا بمیدان این امر آمده را بپوشاید و در امر زور در هیچ کس
 طرف مقابل ندارد چون میاراضی شود از بدیم بدست عفریت بیرون رود و در حقیقت از جوانی تو که تا حق کژی
 امیر ارسلان گفت پادشاه هر چند بر نصیحت کردید فایده نکرده عیب هر دو در سر خودت میدی من از چه خبر
 چشم می پوشم از یارم فرج لقا چشم نمی پوشم در انحراف بودند که صدای طبل جنگ از لشکر فولاد زره بلند شد
 تا همگامیکه مرغ زرین بگردای قم باذن الله در داد آفتاب عالم را بنور خود مزین ساخت صف عدال
 آوراستند امیر ارسلان بجای در روز خود ایستاد فولاد زره قدم در میدان نهاد و مبارز طلبید و نصف
 سپاه اقبال شاه عفریتی بمیدان آمد کشته شد یکی دیگر رفت تا شام پانزده از سرداران لشکر بدست
 انحراف کرده کشته شدند سپاه لرزید بهنگام غروب طبل رحمت زدند و سپاه بدو باز امکاه خود نهادند
 از اردوی فولاد زره طبل جنگ بواز نش دادند امیر ارسلان فرمود جواب دارند اما بنوعی لشکر اقبال
 شاه از ضرب دست فولاد زره نرسیده بودند که یارای طبل زدگی نداشتند امیر ارسلان رو بجانب
 آصف وزیر کرد گفت وزیر پیش از این تاب سپیادون و تماشا کردن ندارم طالع مرا ببین که فردا خود
 اراده میدان دارم آصف وزیر در زل نظر کرد گفت جوان ستاره تو از حوزت در خشنه است بخت

سارزنت فولاد زره

انبیا تو امر در این دیوانی ندارد اگر بجنک فولاد زره بروی یقین دارم فتح با تو خواهد بود اما چون
 شمشیر زمره نگار در دست این حرامزاده است قدری فکر دارم فردا او بهم صبر کن پس فردا خودت میدان
 شاید نوعی بشود این شهباشمشیر را بدست بیاریم امیر ارسلان از سخنان اسقف وزیر خوشحال شد
 دیگر سخن بگفت بهلول بر تبر استراحت نهاد اما در آتش سمر بر دلان دگینه جوان بیانش سرخست برید
 نقیبان لشکر در آن شامگاه نمودند طاهر بهر دو سپاه که فردا بود روز میدان جنگ یک مشیانیند
 سامان جنگ دلیران سامان برود غا نشسته در چیمها بجای یکی پاک میکرد چشم زره یکی بر کمانش
 سبی بست زه یکی نیزه را که در زهر آب دار که ناله شمشیر را در زهر مار یکی پاک میکرد شمشیر نیز یکی فکر میکرد
 راه گریز در این فکر بودند تا شب سه پاس شوش و مانع در پیشان حواس که فردا شود گرم با بر جنگ
 چه آید ازین آسمان در رنگ گشته تیغ مهر عالم فردز که فیروز کرد که بر کشته روز القاصه آتش در لادن
 دو سپاه در تپه جنگ فردا بودند تا هنگامیکه یک سوار عرصه خاور یک تن خود را بر قلب سپاه انجم زد و شاه
 اسپاه رو بهر میت نهاد سحر از کوه خاور تیغ اسکنند چو شد پیدای عیان شد رشم خون از شکاف جوشن دارا دم
 روح القدس زرد چاک در پیراهن مریم نمایان شد میان مهدزین طلعت عیسا بر آمد ترکی از خاور جهان
 آتش و غارت که بغارت برد در یکیم هزاران لولو لالا در بر آمدن آفتاب صدای اعلان اعلان اندو لشکر
 بلند شد سپاه چون دریا موج در آمد نقیبان صف آرائی نمودند مینند و میره قلب و جناح و کینگاه آراستند
 سران لشکر جابر با آرام گرفته امیر ارسلان چشم از خواب باز گشود دست در دروازه صفا داد و طلبید
 شهنشه با آرایش تن ز خواب قد افراخت چون سغله آفتاب بر کرد دری بخوبی چنان که پوشد شب
 در غزاتسمان یکی خنجر از اهل تیز کرد ز نرکان معشوقه خون بریز کرد بر زبر کمر تا بوقت صبح برود
 سردشمن بر سگال کندی فرو بهشت بریزران بعینت کرامی تراز تا در جان کمر ز کشتی موج طلوس
 ست که طاوس را جلوه پیش بر شکست جمال دو شمشیر زهر آید یکی در زمین و یکی بسیار بدینان
 سلامی که بر خویش بست برودن شد ز فرگاه و بریزین نشست غرق در پای آهن فولاد از نعل سوزد

در میدان جنگ

تا میل الجبل غرق شد و چهارده پارچه اسلحه رزم شد از سوره شمشیر در گردن و کمان و کسند و مضراب
ز زمین و تیر ز کشی گردید چون بر شتم دستان قدم دستان قدم از سر آورده بیرون نهاد بر مرکب نهاد
ترین سوار شد هر دو گفت پایه کوفت بر خاک بر جان زمین است چالاک اقبال شاه در
دویر و امیران محو شد در ترکیب و قامت و شمایل امیر ارسلان نامدار شدند اقبال شاه در
وزیری اختیار دهای خط خوانند براد و میدند اقبال شاه مکر خیال جنگ داری امیر ارسلان
گفت خیر امروز هم صبر میکنم اقبال شاه گفت مباد امیدان بروی دواغ خود را بدل من با قیامت مکر
امیر ارسلان گفت خیر خاطر جمع باشه آمدند در صف سپاه اقبال شاه در وزیر علم استیادند امیر ارسلان
اندکی از جای هر دو بیشتر آمدند چشم بر سر که رزم دو خشد که از آنجا نب و لاد زره دو چون که در
شمشاد در دست چون چو شان و عزو شان میدان آمد چنان نعره کشید که در دشت بلرزه داد فریاد
بر آوردای اقبال شاه امروز از این میدان بر بشکرم تا خاک در کاره سرود لشکرت بکنم کی است مرد
میدانی اگر یکی کی تیر سنده نفرده نفرست اقبال شاه گفت یکی برو میدان امیر ارسلان کسی است
مکر و صدای فولاد زره بلند شد جماعت کم حرارت چرا میدان میآید دو ماده اقبال شاه گفت
کسی ز رفت دفعه نهم تا ب بر امیر ارسلان نمائند کبار چون تیر مکه از کمان بگذرد تا زبانه بیم خام بر
اسب ز میدان همانند پیر بر کشید حوز را پیش کشک نیست مر کب سپاه پناهنده نام سپاه
کمان لرزد مرکب که بخت میدان آمد هر ما نشود زره که بطور قداست فولاد زره خانه خندید که
ای اقبال شاه دیگر مرد لشکر تو قتل بود که مرکب جنگ من فرستادی اقبال شاه نظر کرد و دید امیر ارسلان
نیت آه از جانش بر آید گفت خانام خراب شود اینخوان بی عقل عاقبت حوز را بکشتن داد
اصف وزیر گفت پناه بر خدا امیر ارسلان نامدار چون شیر شتر زه در زره بر مرکب بسته سوار
بکند در میدان را داد ایند بر دجای آورد کبار برابر فولاد زره جلو کشید استیاد چون چشم فولاد زره بر
اقتاب جمال امیر ارسلان افتاد که از شعاع رخسارش میدان منور شده بود چون شهر اسبل

بر خانه زین نشست حیران شد از دیدن او لرزه بر اندامش افتاد غمزه بر آورد ای سرک ماد بخاطر ما
 چه صد آنکه قدم بسیدان نه شمران بدور کار بکنای امیر ارسلان گفت بس کن مرا مراد و چکرده که اینقدر
 لاف میرنی چهار دیو بیچارگشته اینده بخودت بسته مرد میدان تو منم بگرد تا بگردیم فولاد زره گفت مادر
 بظلمت با من ده شتی میکنی نام خودت را بگو بی نام در دست من گشته نشوی امیر ارسلان گفت معلوم است
 مرا مراده ترا با نام مردان چهار است نام من بر قبضه شمشیر من نوشته شده است فولاد زره دست
 این همان نبی آدم است که مادرش باو خبر داده بود که گشته او دست آه از جانش بر آید شروع کرد بگر
 کردن دیدار نکرد یقین او حاصل شد خواست بگریزد اجل دهنش را گرفت بخاطر جمعی شمشیر زره نگار
 و نور بازو اسپند دست بر قبضه شمشیر زره نگار برق تیغ از خلعت غلاف کشید فریاد بر آورد و مادر خط
 امیر ارسلان رومی تو هستی خوب بچکم آمدی بیا که مادر ترا بفرایت بشانم آنوقت دانهم چه بود
 اقبال شاه بیادرم تا دیگر بهشت گرمی او میراد لشکر بر سر کسی نکتد بگیر از دست من شمشیر را امیر ارسلان
 سپر فراخ دامن بر سر کشید دوزیر سپر بهان شد رنگ از صورت اقبال شاه بر پد تمام مناجات میکردند
 امیر ارسلان هم در دل میآلید که پروردگار و امدار در دست این دیو چرا مراده گشته شوم که فولاد زره از دست
 میدان با هیو گنان عریده جویان رسید چنان غمزه بر آورد که زمین لرزید که روح ابلیس از تو مدد دست ما
 بالا برده انشای فرود آوردن امیر ارسلان چون شیر شمره غمزه سپر را مهربه پشت جاداد گفت مردان
 عالم را مدد آنچه پلنگ آسارا دراز کرده بند دست آنرا مراده را در میان زمین و آسمان گرفت فرود
 نعره کشید چنانکه برانو در آمد چنان قشار داد که پنج انگشت آنک چون خیار تر است اینا و تیغ
 را جهر او قهر را با گوشت و پوست از دست آنرا مراده میرون کشیده همان گرمی شمشیر را چنان بر زمین
 زد که برق شمشیر از میان برود و پایش جستن کرد و بر خاک نشست چون دو پارچه کوه بر زمین افتاد
 که صدای احسن و آفرین از دل هیچ بر زمین برخاست امیر ارسلان بجلدی غلاف شمشیر را بر کمر
 فولاد زره کشود بر کمر خود بست که ساه از جا در آمد اقبال شاه ار شده کرد لشکر از جا در آمدند و بختند

کشتن امیر ارسلان

بر یکدیگر امیر ارسلان با شمشیر زرد و سوار بر طرف رود میگردانند و کشته میساخت تا عصر آن وقت
 شده بود هنگام عصر سپاه فولاد زره تاب مقاومت نیاورده روی به زمین نهادند لشکر اقبال
 شاه تا پنج فرسنگ تعاقب کرده جمیع کشتی را کشته و باقی دویزدی بر کشته که امیر ارسلان چون
 شمرنده با چنگال خون آلوده از مور که بر کشت اقبال شاه فرمود صد طبق جوهر شمارد کایش گردید
 شادی زدند امیر ارسلان داخل بارگاه شد بر صندلی قرار گرفت و نشست آصف وزیر با زوی موذن
 اش را بوسید و گفت جوان الحق بر چه دقت لاف میزنی جا دارنت امروز شجاعی در میدان از تو



کرد که هیچ کس از دیو دبی و جن نبود که مردی نو در عالم لویده شد بیازم بقوت با زوی و در آن وقت
 تو حالا نفس فولاد زره در گاست او را چه کردی امیر ارسلان گفت با نفس فولاد زره ترا بکار است آصف
 وزیر گفت اصل کار نفس آنرا مرده است که باید از مغز سرش مردم بیازم برای زخم شمس و زید ملک
 فیروز دل و جگرش را باید دود کنی تا در مایه فایز نمودار شود خاکستر او را به ملک نابرو امیرش
 بیزی تا از صورت سنگ خلاص شوند امیر ارسلان گفت زود تر بمن میخواستی بگوئی تا بمقتضای
 که او را کشته نفس او را بسا آورم حالا هم در وسط میدان افتاده است ایروند بسا آورند آصف وزیر پند

در غفرت فرستاد هر چند چو کرد دنیا فتنه آمدند و هر کس کردند دنیا فتنیم آه از بنا و صف وزیر برآمد و گفت جوان هزار دروغ زحمتت به در رفت امیر ارسلان گفت چرا آصف وزیر گفت لعش فولاد زره را تا پیش بدر برده دیگر بکیر نخواهد آمد امیر ارسلان گفت مگر ما در فولاد زره کجاست که بچنگان نیاید آصف وزیر گفت مکان او در حوالی باغ فازهر است باید از آن بچاپی که در قلعه سنگ یدری با این میاید بدشت فازهر میرسی که هر دو جانب آن صحرای غولی خوابیده است همه هم از یاران فولاد زره و ما در کس هستند اگر سایه ترا به بیند به تیر میزنند و قطره خون ترا مقابل عالم میدهند بعضی اینکه قدم از جا به این بنداری هر تنگی گوشت ترا بدست ده نفر غفرت می افتد امیر ارسلان گفت از اینها گذشته فولاد زره فرخ آقا در کجا محبوس کرده است آصف وزیر گفت از تو بگو که شنیده ام و میدانم مگر در باغ فازهر است امیر ارسلان گفت در این صورت ناچارم باید بروم یا طلسم باغ را بکنم یا کشته می شوم یا می شوم خیال میکنم در دست فولاد زره کشته شدم از خود آنرا مراده چهار ساخته شد که از ماده دیوانش بشود خدای من همه جانگهدار است اگر عمر بدینا باشد سر منی از هیچ کس فرزین نمیرسد که نکند از من آنکه من میدانم شیشه را در بغل سنگ بگذارد حکما فردا میروم کار را بکسره میکنم آصف وزیر و اقبال شاه هر چه اصرار کردند از سر اینکار بگذر امیر ارسلان سخت استیاد و قسم خورد که میروم آصف وزیر و اقبال شاه بودند در قلعه سنگی و امیر ارسلان برود و سیاه فازهر بنا با را گذاشتند اقبال شاه اشاره کرد بزم شاهانه آراستند آنروز تا شب آنتب را تا صبح بعیش و نوش مشغول بودند روز دیگر امیر ارسلان از تبر رحمت برخواست تمام رفت خون دکشافت از بدن دوز کرد سر و کلاه را حفا داده بیرون آمد بسیار ضربه غرق آهن و فولاد کرد و بیشتر ز قرد نگار بر کمر بست آمد و بارگاه بر جای خود آرام گرفت بعد از ساعتی بجانب اقبال شاه کرد گفت قربانت کردم بفرمایند بنده را ببرد بهر جا که اقبال شاه گفت فرزند عجب شتابی داری صبر کن صفت وزیر میاید با اتفاق میروم کس طلب آصف وزیر فرزند آصف آمد در برابر تقیم کرد اقبال شاه گفت وزیر کی باید بقلعه سنگ رفت آصف وزیر عرض کرد هر وقت میخواهید برید همه سباب حاضر است امیر ارسلان از جا برخواست گفت حالا من میروم آصف وزیر خندید گفت حالا هم اگر میدی باید در قلعه سنگ صبر کنی تا عصر وقت غروب

بچاه بروی روز روشن می شود از چاه سرازیر شوی امیرارسلان گفت چرا نمی شود اگر باید گشته شوم شبم
 گشته یکم به صفت وزیر گفت حال که این طور است بسم الله بر خیزد فرمود چهار عفریت تحت حاضر کردند اقبال
 شاه و امیرارسلان و آصف وزیر و در آن زمان امیران محرم بر تخت فرار کردند و آذوقه را بردارند کاروانی سپرد
 و عفریتان تحت را بلند کردند بجان قلعه شک روان شدند میرفتند تا وقت غروب آفتاب تحت را در راه قلعه
 شک بر زمین نهادند چشم امیرارسلان بر جان قلعه افتاد همان پادشاه وزیر و امیران و سواران و برادران
 دید که شک شده اند آصف وزیر گفت جوان قلعه است که تو دیدی امیرارسلان گفت بله ای پادشاه
 من همین جا آدم و کلونبند را از توی همین چاه بمن دادند آصف وزیر گفت بسیار خوب حالا قدری بر است
 بشویم امیرارسلان گفت پدر وقت تنگت من باید پی کار بروم نشستن صورت ندارد آصف وزیر گفت
 باید امشب در این قلعه بمانم طلوع صبح ترا میفرستم امیرارسلان هر چه امر کرد نشد آصف گفت امشب
 نمیگذارم بروی امیرارسلان ساکت شد آن شب تا صبح نشستند از هر گونه صحبت کردند تا نزدیک صبح
 رسید که صبح دید آصف وزیر امر چهار عفریت کرد تحت حاضر کردند و شمال را خوب بیرون آورد
 با امیرارسلان گفت فرزند بسم الله پیش پادشاه امیرارسلان گفت مطلب چیست آصف گفت بیچهار
 ترا بینم که بعضی عجایبات در چاه هست که تاب دیدن آنها را نداری امیرارسلان قلعه ان چاه است
 شرح مفصلی نوشت سر ترا بست دست اقبال شاه داد و شکش سرازیر شد عرض کرد قربانت کردم بند
 کنی توقع از شما دارم اگر در اینجا رفته شما تا پانزده روز مظار مرا بکشید سر پانزده روز نیامدم بدانید که گشته شده ام
 این نامه را بست عفریت بدید میرود در دم دست ما درم بدید و حلاوت از او طلبید اگر رضا شد او
 بیاورد در سلک فادان محرم او را نگاهداری کنی اگر بیاید خبرم مرا باورسانید بوزیر و امیران شرح حال را
 بنویسد که تکلیف خود را بداند اقبال شاه و آصف وزیر گریان شدند امیرارسلان همه را بوسید تحت
 سلطنت نشست اقبال شاه صورتش را بوسید آصف وزیر آمد او را بوسید چشمهايش را محکم بست چهار
 عفریت تحت را بلند کردند بچاه سرازیر شدند امیرارسلان صدای عجیب و غریب می شنید که نزدیک
 بود

زهره اش آب شود بوی مستغن لبش میرید هر چه پائین تر میرفتند صدا بیشتر و خوف تر میشد
 میشد ماسب بر امیر ارسلان بنامزد بیوستس شد بوقت بخود آمد دیدیم خنجر میوزد و شمال را از پیش چشم باز
 کرد دید بوی گل مباحس میرسد دیده کشود کویا شد و بنظرش ارم شد او جلوه کرد تا چشم کار میکند بیابانست
 و سبزه و چین و گل در بجان چهار حضرت در برابرش تعظیم کردند امیر ارسلان گفت اینجا کجاست گفتند
 اینجا دشت فازه است ده تا این مکان شیر می توانیم بیایم شما را اینجا بر زمین گذاشتیم امیر ارسلان
 مرحبا گفت و فرمود شما از همین جا برگردید سلام مرا با قبایل شاه برسانید بگویند شهر دارد و مردود
 حوالی قلعه شک باشد تا خبر من بشمار برسد راه باغ فازه را بر پیدتان دادند و تعظیم کردند و تخت را
 برداشتند و رفتند امیر ارسلان نامدار قدم بر او نهاد و اسن بر کمر زد و در میان گل و علف غوطه بخورد از بوی
 گل و ریحان جان تازه بدیش آمد آنروز تا شب راه رفت شب که بر سر دست آمد در کنار آب نشست
 سفره کباب چیب بیرون آورد اندک غذا صرف نمود قدری استراحت نمود پس از آن از جا برخاست
 آن شب هم تا صبح راه میرفت بازماند و آب خورد و راه افتاد مدت پنج شبانه روز در آن بیابان قدم نبرد
 روز پنجم آذوقه آورد تمام شد گرسنه و تشنه راه رفت و اشک از چشمش روان شد گریست و میگفت بگفتی
 یوفا یار که دارائی کنی ما را الا کرد دست میگیری بیا که سرگذشت آیم بیابانی است بی برکی بیابانی
 باد نوزدی شب تاریکست و تاریکی برای فرس هم تا بم بهین طریق قدم در آن بیابان میرود تا قهقری
 وقت عصر سواد قلعه بزرگی بنظرش آمد شکر خدا را بجای آورد قدم را نهد کرد به بجهیل خود را بجای آورد
 قلعه رسانید خندق و خاک ریزی دید چهار طنز سختی دارد درخت نارون بزرگ را دید در کنار قلعه
 آبی که از پای قلعه میگذرد و سر فلک کشیده هر چند نظر کرد این سمیت قلعه را دید دروازه ندارد و پاره ها
 بلندی دارد هر چند کردید یک سمیت قلعه را بقدر سوراخ مورچه رخنه بنید بر جبرش افزود و همیکه بلندی
 آفتاب غروب کرد و بیابانی درخت ندارد درخت چند کفی آب خورد دست در دست است خواست
 در زیر درخت بنشیند تا خوابد گفت نامرد این بیابان تمامش خوف و خطر است از جا برخاست دست

بر درخت گرفت بالا آمد در میان شاخ و برگ درخت پنهان شد ساعتی نگذشت که دید از طرف
 دست چپ صدای ناله بلند شد رجواست نگاه کرد سک بیاهی دید بر تنه اش که رنجگران بر کمر
 دارد میان دوبربان فصیح شکایت از کردش آسمان میکنند آمدن بیاهی همین درخت رسید و کنار درخت
 رو را نعلبه کوه کریت و فریاد گروای ارسلان رومی مادت بغزایت گریه کند ایگاش قدم از دروازه
 روم بیرون نمی نهد ای امیر ارسلان با خود گفت دل غافل این سک مرا از کجا می شناسد یقین این قبر
 وزیر مرا زاده است چه خوب کاری کردم که خودم را پنهان کردم و خواست پائین بیاید او را بخت
 باز خود شاید فر وزیر نباشد بیدیم عاقبت کارش یکجا میرسد نشست تماشا کرد دید این سک بقبری
 گریه کرد که از هوشش رفت بعد از ساعتی برخواست بدو نعلبه کرد دید دوباره بیاهی درخت آمد پنهان
 خود را جز زمین زد که از هوشش رفت تا سفیده صبح کارش همین بود همینکه سوار دشمن شد آنکند از پنهان
 راهی که آمد برگشت بعد صد قدم دور شد امیر ارسلان خواست از درخت پائین بیاید عقیب یک
 برود دید از طرف دست راست یک صدای جاننوزی بلند شد نگاه کرد دید زنی در کمال و جا هست
 چون قرص آفتاب تابان لباس حریر سیاه در بر کرده از دور نمایان شد آمد بیاهی همین درخت در کنار
 آب نشست دستمال بدست گرفت و بعد نیم ساعت گریه کرد که بیلاب خون از چشمش سرازیر شد فریاد
 مرا از ساغر بیداد شربت بی دادی که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد ای مهر خدایا تا کی بنیالم و فریاد
 رسی برای من نباشد ای امیر ارسلان بگردت تا کی در انتظارم داری بمیدانم در کجایم که مرا در بند
 غم دالم داری ای جوان میرحم خانمانت دیران شود که عالمی را دیران کردی و میهنانی چه کرده آه از جان
 امیر ارسلان برآمد گفت پروردگار جمیع مردم از مردوزن و حیوان مرا می شناسند و نغزین می شناسند
 این زن دیگر کیست مرا کجا می شناسد و کجا دیده و با او چه کرده ام کاش ما در پیرا داین چه تقدیر است که
 تمام عالم دشمن جان منند از تن کریت و نالید تا هنگام ظهر از جا برخواست از همان کوه آمد و بر
 امیر ارسلان از درخت بریزد نشست متفکر و حیران در کار این زن و سک بود عفتش بجایی نرسد قدر

از بیخ درختان و گیاهان خورد و رقص کرشمی خود را کرد از جا برخاست هر چه در در قلعه گشت که شاید بر سر
 بستش بیاید چیزی و تکیه نشد تا شام باز رفت بالای درخت ناردن که دید همان سگ گریان و مالان
 آمد زیر درخت بطریق شب گذشته تا صبح که به کرد باز برخاست رفت خلاصه بعد از آن زن آمد باز گریست
 و ناله تا ظهر برخواست از بی کار خود رفت قدری که دور شد امیر ارسلان با خود گفت نامردا کرده اند
 اینجا بنشین آفر این کار را بنشینم کار اینها همین است باید عقب یک کدام از اینها بروم بنشینم یکجا میروم
 سبب آمدنشان در اینجا چیست اینجا را با خود کرده اند درخت سر از بر شد سیاهی آن زن را گرفت رفت
 تا نزدیک عصر باغی از برابر نمایان شد آن زن رسید پشت باغ در را کشود داخل شد در است امیر
 ارسلان آمد پشت باغ دید در بسته است صبر کرد تا شب بسوست و آمد کند از گریه و انداخت پر
 باغ چون مرغ سبکروح بالا آمد از آن طرف سیلاب و در سر از بر شد یک نگاه داد کند را نجات داده بر
 گریست قدم در حیاطان نهاد آمد پای قصر رسید دید صدای اصدی در میان قدم ببلند نهاد با لا
 آمد دید پرده آویخته اند پرده را عقب کرد نظر کرد تا لاری دید باز نیت و حساب در صدر تالاری
 نهاده اند همین زن را دید که در بالای تخت نشسته است و دختری در پهلوئی هاست و نشسته چون
 یک قرص آفتاب تن شانزده ساله سر تا پا چون آب حیات در سیاهی نهان ماه ختن شاه رام
 شاه کوشمتر قنچه چین کشور خلع آفت بیجا تا جکی از مشک تر که داشته بر سر غیرت تاج قبا و فخر
 غم غم و چین چین شکن شکن بر زلفش کرده زمر مو پدید شکل صلیبا روی سفیدش برابر کرده گردن
 موی سیاهش بر سر عم شب یلدا و خرد در جمال و جا هست لکن سر تا پا لباس سیاه پوشیده ای های
 که به میکنند و ساعتی آرام نمیکرد آن زن منتقل و لداری میداد و میگفت صدای با بزرگ هستی آفر
 یک دقیقه آرام بگیر و غذائی بخورد جام شرابی بنوش تا اشاد آند هباب نجابتی برای ما فراموشی آید آن کسی
 که حل مشکل ماست برسد امیر ارسلان دید آن دختر اشک از چشمش پاک کرد گفت مگر چگونه آرام بگیرم
 که حالا کی ساعت دیگر آن حرامزاده سر وقت من میآید و میدانی که با من چه نوع رفتار میکنند تو هم